

چند مطلب نغز از جبران

هر آنچه داری روزی داده خواهد شد ، پس امروز هم بده تا فصل دهش از ان تو باشد ، نه از ان میراث خواری .

روباه

روباهی بامدادان به سایه خود نگاهی انداخت وگفت : «امروز نهار یک شتر می خورم » و سراسر صبح را درپی شتر می گشت ، اما در نیمروز باز سایه خودش را دید و گفت : «یک موش کافی است »

خدای خوب و خدای بد

خدای خوب و خدای بد در بالای کوه با هم رویرو شدند . خدای خوب گفت : «روزت به خیر برادر » خدای بد پاسخی نداد . خدای خوب گفت «امروز سر دماغ نیستی » . خدای بد گفت : « نه ، زیرا که این روز ها غالبا مرا به جای تو می گیرند و به نام تو می خوانند و با من چنان رفتار می کنند که انگار من تو ام . این مرا خوش نمی آید .» خدای خوب گفت : « ولی مرا هم به جای تو گرفته اند و به نام تو خوانده اند » . خدای بد به راه افتاد و رفت دشنام گویان به بلاهت انسان .

گور کن :

روزگاری هنگامی که داشتم یکی از خویشتن های مرده ام را به خاک می سپردم ، گورکن پیش آمد و به من گفت : «از میان همه ی کسانی که برای به خاک سپردن مرده به اینجا من تنها تو را دوست دارم » . کفتم : « تو بی اندازه لطف داری ، ولی چرا من را دوست میداری ؟. » گفت : «برای اینکه همه گریان می آیند و گریان میروند ، تنها تویی که خندان می آیی و خندان می روی .»

چنین گفت تیغه یک گیاه

تیغه یک گیاه به یک برگ پاییزی گفت : « هنگام افتادن چه سر و صدایی می کنی ! همه ی رویاهای زمستانی مرا به هم میریزی .» برگ براشفت و گفت : « ای فر مایه فرونشین ! موجود بی آواز و بد خلق! تو در هوای بالا زندگی می کنی و از صدای آواز چیزی نمی فهمی .» نگاه برگ پاییزی روی زمین خوابید و به خواب رفت . چون بهار فرا رسید باز بیدار شد و یک تیغه گیاه بود هنگامی که پاییز آمد و خواب زمستانی او را فرا گرفت و برگ ها از همه جا روی او می ریختند . زیر لب با خود می گفت : « وای از دست این برگ های پاییزی! چه سر و صدایی می کنند! همه ی رویاهای زمستانی من را به هم می زنند»